



✎ Rukia Nantale

🔗 Benjamin Mitchley

📧 Marzieh Mohammadian Haghighi

🗨️ persisk

📖 niva 5

Barnebøker for Norge

Skrevet av: Rukia Nantale

Illustrert av: Benjamin Mitchley

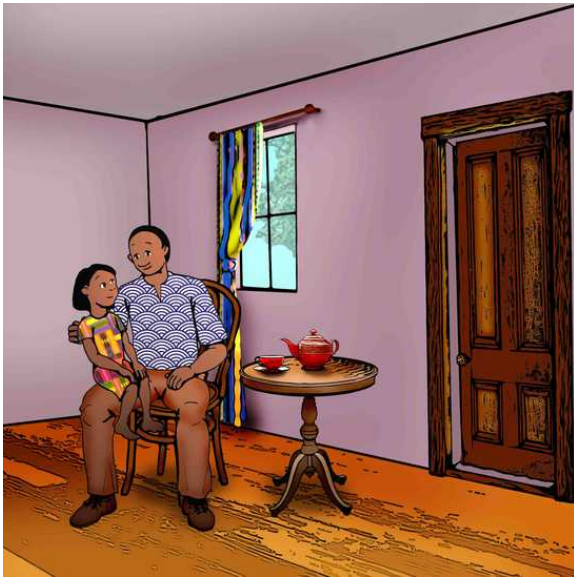
Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Denne fortellingen kommer fra African Storybook (africanstorybook.org) og er videreformidlet av Barnebøker for Norge (barnebok.no), som tilbyr barnebøker på mange språk som snakkes i Norge.

Dette verket er lisensiert under en Creative Commons

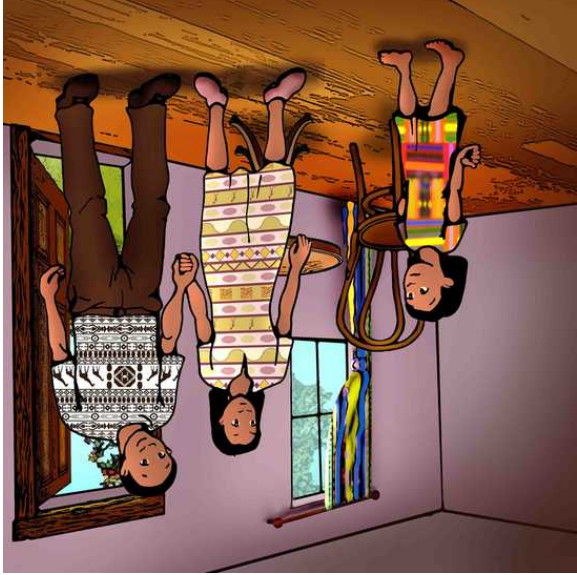
[Navngivelse 3.0 Internasjonal Lisens.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.no)

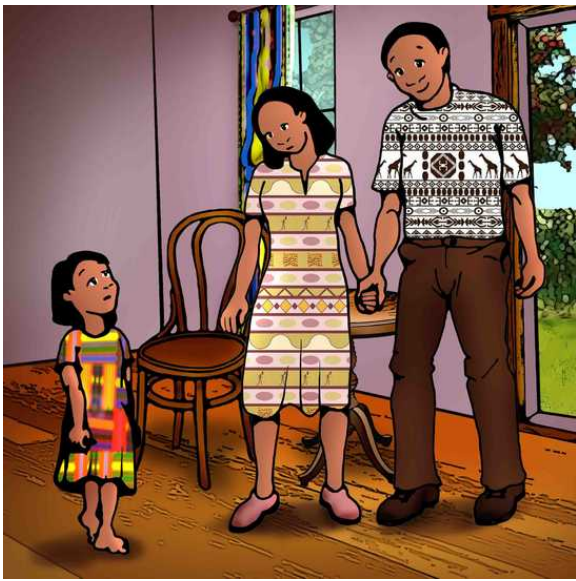
<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.no>



وقتی که مادرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادرسیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می کردند. بعد از شستن ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می کرد.

یک روز پدر سیمگونگه در تری از همیشه به خانه آمد. او صدای زن، صدای پدر و صدای مادر را شنید. و وقتی که دید که پدر و مادر و سیمگونگه را در خانه ایستاده و با هم در حال صحبت کردن است، گفت: "اینجا چه خبر است؟" سیمگونگه به سمت پدر و مادر دوید. و وقتی که دید که پدر و مادر و سیمگونگه را در خانه ایستاده و با هم در حال صحبت کردن است، گفت: "اینجا چه خبر است؟"





آنیتا گفت، "سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است." ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت کرد. او گفت "دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری."



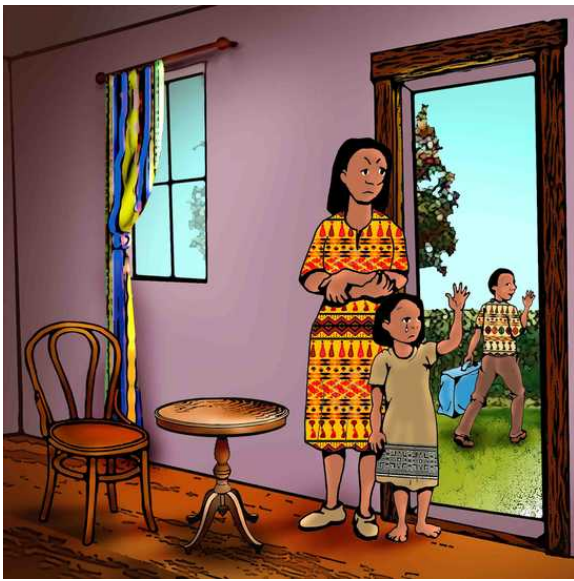
هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و نامادربش زندگی کند.

پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او با آیتا رفت. او دستش را دراز کرد که دست او را بگیرد. او گریه کرد و گفت، "من خیلی متاسفم که چوچو، من آیتا را گرفته‌ام." "نه من اجازه می‌دهم نگاه کنی آیتا را." آیتا آیتا را دست و پا کرد و او را در آغوش گرفت. آیتا آیتا را دست و پا کرد و او را در آغوش گرفت. آیتا آیتا را دست و پا کرد و او را در آغوش گرفت.



زندگی ستمگانه‌تره تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کنار پدرش بنشیند. آیتا کارهای خانه‌ی خیلی زیادی به او می‌داد در حدی که بعد از ظهرها برای انجام تکالیفش خیلی خسته بود. او بعد از خوردن یک شام به رختخواب می‌رفت. تنها چیزی که به او اجازه می‌داد می‌شد به آیتا نگاه کند و با او حرف بزند. آیتا آیتا را دست و پا کرد و او را در آغوش گرفت. آیتا آیتا را دست و پا کرد و او را در آغوش گرفت.



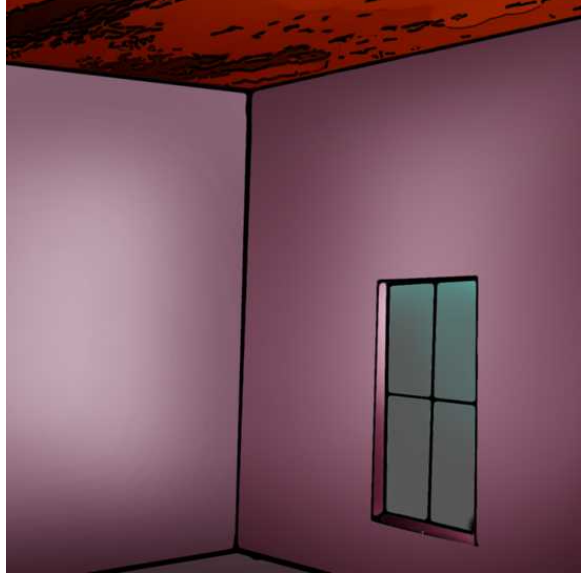


بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می دانم که شما مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.



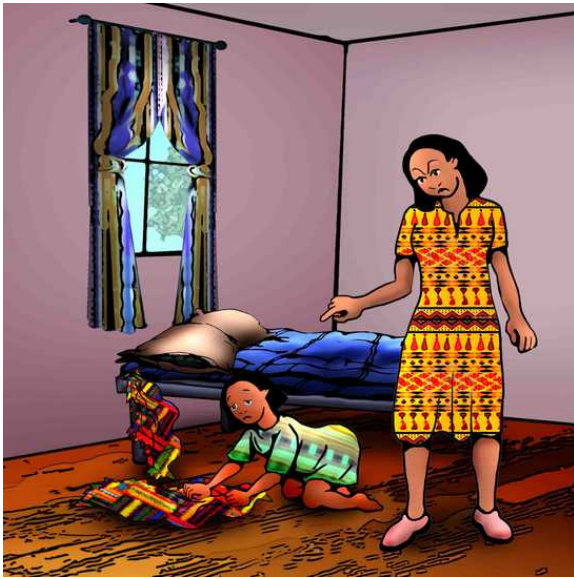
سیمبگویره داشت با بچه های عمه اش بازی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخار می کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.

دیده است.
 به سمت روستای جواهرشی ادامه داد تا ببیند که آیا او ستیمگویره را
 مستریش را او مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت.
 مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت.
 مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت.
 مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت.
 مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت.

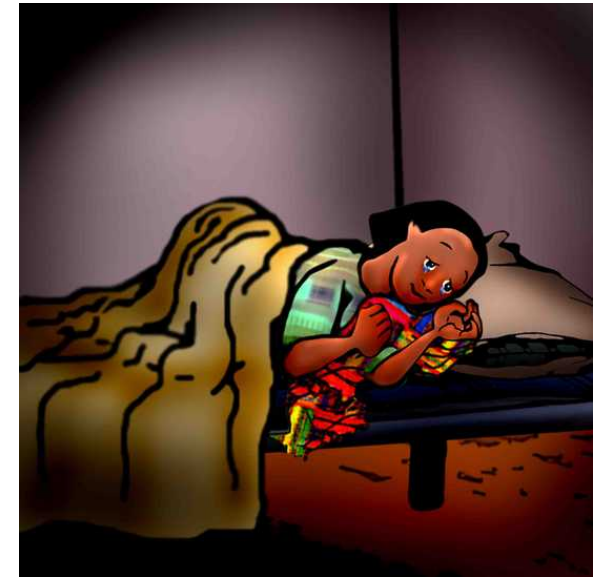


میرفت تا جواهرشی بیرون.
 ستیمگویره برای جواهرشی بر سر می گذاشت و پتوی مادریش را در آغوش
 می گرفت. او مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت.
 مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت.
 مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت.
 مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت.
 مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت. او مستریش را گرفت.





یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت، "تو دختر تنبلی هستی!" او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزشش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

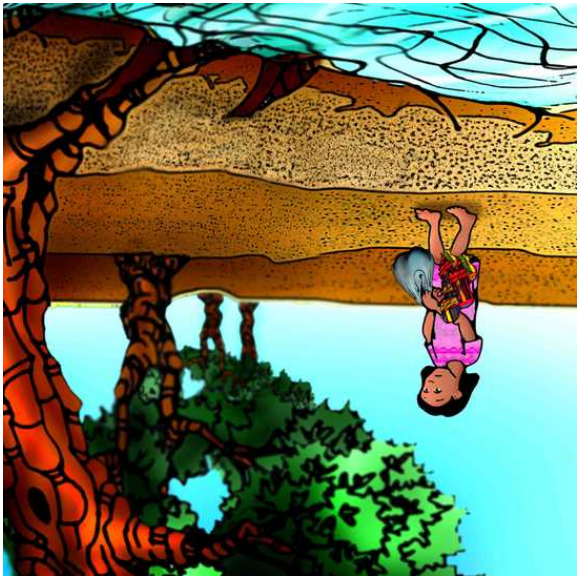


عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

آن زن به بالای درخت نگاه کرد. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پتیوی رنگارنگش را دید، گریه کرد، "سپمنگوپره، دختر برادرم." زنان دیگر بششش را متوقف کردند و به سپمنگوپره در پاتهن آمدن از درخت کمک کردند. همه اش اشیاء را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلداری دهد.



سپمنگوپره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتیوی مادری را برداشت، مقداری غذا برداشت و خانه را تری کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می خواند: "مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی برمی گردی؟ تو منو رها کردی."



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.